سفرنامه

سفرنامه‌ای به قلم احمد شاملو

شری که خیر ما در آن بود

روزنامه‌ی سفر میمنت اثر به ایالات متفرقه‌ی امریکا

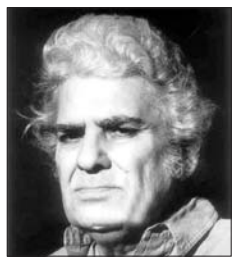

این روزها سرگرم نوشتن سفرنامه‌یی هستم تو مایه‌های طنز. البته این یک سفرنامه شخصی نیست، بلکه از زبان یک پادشاه فرضی- احتمالاً از طایفه منحوس قَجَر روایت می‌شود تا برخورد دو جور تلقی و دوگونه فرهنگ یا برداشتِ اجتماعی برجسته‌تر جلوه کند. و این که قالب طنز را برایش انتخاب کرده‌ام جهتش این است که جنبه‌های انتقادی رویدادها را در این قالب بهتر می‌شود جا انداخت.

دو ماه و چند روز زیر چادرهای کوچکی که بلدیه به دستور قاورنرصاحب به ما امانت داده بود گوشه‌ی یک پارک سر کردیم. از نوکرها مطلقا خبری نیست. همه‌گی از این امتحان آب کور نان کور بیرون آمدند. خدا به سر شاهد است اصلا نمی‌توانستیم باور کنیم تا این درجه نمک به حرام باشند. چیز عجیبی که تا همین آخر سری‌ها خاطر ما را سخت مشغول کرده بود موضوع خورد و خوراک ما و بنات حرم بود. روز اول که در چادرها مستقر شدیم یقین داشتیم همین جا از گرسنه‌گی خواهیم مرد. اما اوائل شب داشتیم با حال زار و چشم اشک‌بار تک و تنها با خودمان تیله‌بازی می‌فرمودیم که ناگهان سلطان‌بانو پرده‌ی چادر را پس زد و سینی به دست وارد شد که: «شام‌تان را آورده‌ام!» و سینی‌ی نان و مرغ بریان را جلو ما به زمین گذاشت.پرسیدیم: جائی خرج می‌دادند؟

گفت: میل کنید و چیزی نپرسید. به هر حال تا روشن شدن وضع که این جاایم، خورد و خوراک‌مان تأمین است. فقط یک شرط دارد، آن هم این است که اصلا و ابدا کنج‌کاوی نکنید. مائده‌ئی است که می‌رسد. خیال کنید خداوند رحمان و رحیم می‌فرستد، نه مگر زمانی سایه‌ی او بودید؟گفتیم: شرط سنگینی است، مونس‌الدوله. غیرت‌مان قبول نمی‌کند نانی را بخوریم که ندانیم از کجا می‌آید.گفت: افاده‌ی بی‌جا نفرمائید. تا دیروز که وعده‌ئی هفت رنگ جوجه‌ی مرغ و ماهی و پشت مازه‌ی شیشک و بوقلمون و کبک و تیهو مع کباب قلوه‌ی آهو می‌لمباندید غیرت‌تان را لای بقچه ته مجری قایم فرموده بودید، یا می‌دانستید برای هر لقمه‌اش چند خانوار در آستان حضرت دادار سر بی‌شام به زمین می‌گذارد؟ لاجرم دندان خاموشی به جگر فشردیم و دیگر چیزی به زبان نیاوردیم و این ترتیب ادامه یافت تا روزی جلو چادر در آفتاب نشسته بودیم که دیدیم خازن‌الممالک عصازنان از دور می‌آید. نزدیک چادر که رسید ایستاد و زمانی سیاحت حال ما کرد. نه تعظیمی نه سلامی، نه حرفی نه کلامی.گفتیم: نکند به نظرت آشنا آمده‌ایم؟ گفت: راست‌اش، نمی‌دانم این که حالا آمده‌ام بهتر است یا بهتر بود قبل از این هم به پرسش احوالی پیش شما آمده باشم.گفتیم: باز گلی به جمال تو!... نوکرهای دیگر کدام جهنم گم و گور شده‌اند؟گفت: آن‌ها را نمی‌بینم، اما من یکی را دیگر نوکر خطاب نکنید. نکند هنوز گرسنه‌ی بی‌جا و مکانی را که شمااید «قبله‌ی عالمیان» گمان می‌فرمائید؟

این را گفت و بی‌کسب اجازه کنار ما چمبک زد. خون خون‌مان را می‌خورد. پس از سکوت درازی پرسید: خیال دارید زیر همین چادرها بمانید؟پرسیدیم: منظورت از این فضولی چه باشد؟گفت: منظورم این است که بدانم برای آینده‌تان چه فکری کرده‌اید. توک تابستان شکسته است و هوا کم‌کم دارد رو به سردی می‌رود. بیش‌تر از این نمی‌توانید زیر چادر زندگی کنید. گفتیم: دانستن این موضوع نبوغ سلطانی نمی‌خواهد.گفت: آمده‌ام پیش‌نهاد خیرخواهانه‌ئی به شما بکنم. روابطی که ما با هم داشتیم الحال به کلی زیر و رو شده است. امروزه روز دیگر شما پادشاه ممالک محروسه نیستید. در واقع دیگر نه در صدر مصطبه کسی هستید نه بر بار هیزم گوشه‌ی مطبخ خسی. فقط البته چرا: شاه مخلوع‌اید و تنها امتیازی که ممکن است برای‌تان باقی مانده باشد این است که روزی روزگاری در لعنت شده دیاری که به ظن این مردم «کشور هزار و یک شب» است شاه بوده‌اید: دست می‌بریده‌اید و چشم می‌کنده‌اید و شکم می‌دریده‌اید و گردن می‌زده‌اید و یک گله زن داشته‌اید و خدا را بنده نبوده‌اید و دیار البشری را هم جرات آن نبوده به‌تان بگوید... گفتیم: دست‌کم ما اینیم. نگفتی تو که‌ای. نوکر سابق؟

گفت: اما ارباب امروز و قارون لاحق!... صاحب یک باب زورخانه‌ی نمایشی و یک باب حمام شرقی با کیسه‌کش و دلاک و خشک بیار دوره‌دیده و بالاخره عظیم‌ترین تالار برای صرف انواع غذاهای ایرانی و هندی و چینی و مغولی و روسی و جاهای دیگر. دادمان درآمد و خشکه فریاد از نهادمان برآمد که: آی ددم آی ددم آی ددم، پول‌اش را از کجا آوردی، نمک به حرام؟ جواهرات قلابی؟

تازه حالا دارم می‌فهمم!

گفت: بی‌خود خون‌تان را کثیف نکنید... بیا و خوبی کن! تقصیر من بود که فکر آینده‌ی شما کردم که از گرسنه‌گی نمیرید؟ گفتیم: نانجیب مطالبه هم دارد!... حالا مطلبات چیست؟ گفت: درک‌اش مشکل نیست. می‌توانید از سه شغل پیش‌نهادی‌ی من یکی را بپذیرید: مرشدی‌ی زورخانه، یا واجبی رساندن به مشتری‌های حمام، و از این دو تا پرسودتر، نشستن پشت دخل تالار غذاخوری. فکرش را بکنید چه غلغله‌ئی خواهد شد!... گمان کنم بتوانیم بزرگ‌ترین مرکز جذب توریست عالم را علم کنیم، بخصوص که ذات همایونی موقع کار تن‌پوش مبارک را بپوشید و تاج خاقانی را هم به فرق همایانی بگذارید. محشر می‌شود به خدا! تو هفت پرکنه‌ی عالم خاله شلخته‌ئی از مادر نزاده است پیش این قلقلک تاب آرد که به چار صباح عمر بی‌اعتبار دست‌کم فقط یک بار به چشم ببیند که پادشاه کشور هزار و یک شب با تاج کیان و نشان هفت کشور برایش چرتکه می‌اندازد که: «پنج تا سیخ کوبیده داشتین شیش تا نون سه تا کاسه ماست، می‌کنه سی و هفت دالر سرراست!» هی، راستی: مبادا بگوئید «دلار»ها! خود این احمق‌ها به‌اش می‌گویند دالر.پرسیدیم: سلطان‌بانو به ما چه خواهد گفت؟جواب داد: ایشان از شما عاقلانه‌تر فکر می‌کنند. همان روز اول که موضوع را حضورشان عرض کردم گفتند چاره نیست، به شرطی که تا کارها رو به راه نشده و تالار را افتتاح نکرده‌ایم، امر خورد و خوراک روزانه‌ی شما و ایل و تبار را تعهد کنیم.

حالا چند ماهی است که به سلامتی متعهد این کاریم. شاهزاده‌ی کام‌کار، نایب سلطنه‌ی نام‌دار، تو زورخانه‌ی «پرسه پولیس» (اسم‌اش این است) ضرب می‌زند و شاه‌نامه می‌خواند. البته خارج خواندن و بدی‌ی صدایش مشکلی ایجاد نمی‌کند. این‌ها کم شازده‌گی‌اش...خود ما، پیش از آفتاب، بعد از راست و ریس کردن کارهای‌تون و زدن بوق حمام و زنانه شدن حمام، کار را می‌سپریم دست سلطان‌بانو که از قضای روزگار چه زن اوستای قابلی هم از آب درآمده! و خودمان برمی‌گردیم به خانه و مختصر چرتی می‌زنیم تا نزدیک ظهر که با رولزرویس جدیدالابتیاع‌مان برویم دم تالار غذاخوری‌ی «ایران‌ویج» (اسم‌اش این است) سقوط اجلال فرموده سر فرمان دهی‌ی امور را به عهده گیریم.از بابت رولزرویس بد نیست به سمع شما رعایای سابق برسانم که البته ماشین‌های ارزان‌قیمت‌تری هم در بازار بود که قسطی هم می‌دادند اما، خب دیگر، ترک عادت موجب امراض است. از وقتی که ابوی‌ی مرحوم به مثابه نخستین اقدام سلطنتی رولزرویس فرمانفرمای معروف را به این بهانه که «سوارش میشم میرم مجلس قسم می‌خورم برمی‌گردم پس‌ات میدم» رولزرویس سواری عادت‌مان شد.بابت تالار هم بد نیست بدانید و آگاه باشید که اسم‌اش را اساتیذ ایران‌شناس گردن ما گذاشتند، لعن‌الله کلهم اجمعین!...آن اسم مضحک سابق را هم که از تکرار کردن‌اش دل و روده‌ام بالا می‌آید همین باباها گردن ما گذاشته بودند. نه این که خواسته باشند شیرین بکارندها، نه! از قضا خودشان خیال می‌کردند کلی هم ذوق و سلیقه به خرج داده‌اند. عقل‌ات را که دست این‌ها بدهی حاصل‌اش می‌شود همین که از شنیدن اسم خودت بالا بیاری. باری، بگذریم... اول‌اش قبول هر شغلی جز پادشاهی سخت‌مان بود. ظهرها تالار ما می‌شود غلغله‌ی روم. مشتری‌ها ما را «سلطان» صدا می‌کنند چون برای‌شان خیلی از «جیجک علی‌شاه» راحت‌تر است. هی، راستی: «کباب سلطانی» که، تا حالا حتماً به گوش‌تان خورده؟ آره، از ابداعات خود خود من است... راست‌اش یک عالم خوش‌حال‌ام که بالاخره توانستم تو همه‌ی عمرم یک کار مفید انجام بدهم، هر اندازه هم که شکمی باشد... می‌دانید؟ بعد یک عمر کودتاپارتی و جیب‌کنی و آن‌جور پدرسوخته‌گی‌هائی که خبرش را باید تو تاریخ‌ها بخوانید حالا باید به کباب افتخار کنم!... باشد. عوض‌اش می‌توانم بگویم با یک بار مراجعه مشتری‌ی دائمی‌ی ما خواهید شد. سابق که نمی‌توانستم همچین ادعایی بکنم. می‌توانستم؟

... نه، جان من می‌توانستم؟

ب. ت.

می‌بخشید که این را از قلم انداختم:

ما از یازده صبح تا دوی بعدازظهر و از شش عصر تا خود نصف شب باز هستیم و ورود بچه‌ها هم آزاد است.

Your welcome!

اوکلند، تابستان ۱۳۶۹

***این یادداشت فقط یک‌بار در نخستین شماره «نامه شاملو» سال ۸۰ منتشر شده است.**

سفری به منزل احمد شاملو در زادروز شاعر

دهکده‌ای که بامداد در آن زندگی می‌کند

پوریا سوری
Soori.poorya@gmail.com

اتفاقات گاه از آن دست پیش می‌آیند که باران جل‌جل بی‌قاعده می‌بارد. گاه ساده‌تر از تمام پیش‌فرض‌هایت به امری دور نزدیک می‌شوی و گاه ساده‌ترین راه‌ها، سال‌های نوری از تو فاصله می‌گیرند. برای من سفر به منزل «بامداد» از همان دست رویابافی‌هایی است که روزها و ماه‌ها با تکرار اسم شاعر در ذهنم تداعی می‌شد اما همیشه رفتن به سمت خانه‌ای که بامدادش ده سالی است رخت از آن بربسته، کفش‌های جفت شده آماده سفرم رااز سفر بازمی‌داشت.

اما از چه رو می‌گویم که اتفاق مرا راهی منزل «بامداد» کرد و از چه رو آن را به باران همانند می‌کنم! از این قرار آن را می‌گویم چرا که امروز که شما این گزارش را می‌خوانید، ۲۱ آذرماه زادروز احمد شاملوست.

سفر به پیشنهاد دوست هنرمندم بهاره رهنما شکل گرفت چرا که او، خانم فریده حسن‌زاده (مترجم) و آقای رئیس‌دانا (مدیر انتشارات نگاه) بنا داشتند که به دیدار خانم آیدا بروند و من هم که برای امری مطبوعاتی با بهاره رهنما تماس گرفته بودم، با پیشنهاد یادشده راهی دهکده شدم. البته خانم کاوسی و دختر بهاره رهنما یعنی «پریا» هم دیگر مسافران اتوبان کرج بودند. حقیقتش را بخواهید، بارها تصمیم داشتم به دهکده و دیدن منزل احمد شاملو بروم. چند باری هم از خانم آیدا وقت گرفته بودم اما نمی‌دانم چه رازی بود که این سفر ماند تا به این روزها!

حوالی ظهر تهران را به مقصد کرج ترک کردیم! بنا بود ناهار را مهمان یکی از دوستان مترجم و نویسنده در مهرشهر کرج باشیم و عصرهنگام به منزل شاملو برویم! این چند ساعت را فاکتور می‌گیرم و به اصل دیدار می‌پردازم.

اتوبان تهران- کرج را تا پل فردیس آمدیم و سرازیر شدیم به سمت فردیس و پس از آن جاده ملارد، آقای رئیس‌دانا راه را بلد بودند و از میان شلوغی خیابان‌های فردیس ما را تا «شهرک دهکده» راهنمایی کردند. ورودی شهرک ایست نگهبانی داشت. نگهبان با دیدن بهاره رهنما دیگر نپرسید کجا می‌روید و این‌گونه به شهرکی که احمد شاملو سال‌ها در آن زیست کرده است، قدم نهادیم.

بی‌تعارف بگویم زیبایی این منطقه در آن حد بود که هم من و هم دیگر همراهان را چنان بر سر ذوق آورد که هر کدام شروع کردیم به تعریف و تمجید از قسمتی از آنچه می‌دیدیم. دو طرف خیابان‌های شطرنجی شهرک به فاصله کم از هم، چنار کاشته بودند و چنارهای چند ده متری چنان پرسپکتیوی ایجاد کرده بودند که دلت می‌خواست سال‌ها بایستی و به انتهای راه چشم بدوزی! گویا پاییز به راستی به دهکده سفر کرده بود چرا که دو طرف خیابان‌ها و کوچه‌ها پر بود از برگ‌های چناری که زرد روی زرد تلنبار شده بودند و بی‌اختیار یادت می‌آوردند که پاییز است. با خودم ابتدا اندیشیدم چه عشقی کرده است شاملو که در خیابان‌های این شهرک و در پناه این چنارها قدم زده است! اما سریعاً شاعری در درونم زمزمه کرد؛ چه عشقی کرده‌اند خیابان‌ها، چنارها، گنجشک‌ها، برگ‌های رها شده از درخت‌ها و مردم این سامان! که قدم زدن «بامداد شاعر» را کنارشان حس کرده‌اند!

منازل ویلایی دو طرف راه با سقف‌های شیب‌دار از پس شمشادها رخ‌نمایی می‌کردند! یکی از دوستان می‌پرسد اینجا با این وسعت وضع امنیتش چطور است! آقای رئیس‌دانا به دوچرخه‌سواری که از روبه‌رو می‌آید، اشاره می‌کند و می‌گوید حرف ندارد. صبح تا شب نگهبانان در سراسر دهکده با دوچرخه می‌گردند، سپس ادامه می‌دهد الان شهرک خیلی شلوغ شده و خیلی ساخت و ساز صورت گرفته. آن زمان که شاملو به دهکده آمد جزء نخستین افرادی بود که اینجا سکونت می‌گزید! خانم حسن‌زاده می‌پرسد چرا اینجا! و آقای رئیس‌دانا اشاره به دلایلی می‌کند که شاملو از تهران و محله پاسداران برید و به اینجا آمد که شاید مهم‌ترین آنها دوری از شلوغی و یافتن جایی بود که خلوت بیشتری برای شاعری باشد. بعد هم اشاره به خلوت بودن خیابان‌ها می‌کند و تاکید می‌کند اینجا تنها زمان مرگ شاملو بود که شلوغ‌ترین روزهای خود را دید.

خیابان ورودی شهرک را سپری می‌کنیم و دو میدان را می‌گذرانیم، نرسیده به آخر خیابان وارد فرعی سمت چپ می‌شویم و میانه آن و مقابل خانه بامداد می‌ایستیم! هوا هنوز روشن است، اگرچه هوای دهکده کمی بهتر از تهران است اما غبار و بدی هوا آنجا هم ادامه دارد. پشت در سپیدرنگ مشرف به حیاط ایستاده‌ایم! از پشت آیفون خانم آیدا جواب می‌دهد و در باز می‌شود.

همه داخل می‌شوند. کمی پا به پا می‌کنم! چشمانم را می‌بندم و وارد می‌شوم و در را پشت سرم می‌بندم! با تردید و کمی ترس چشمانم را باز می‌کنم. حیاط با درخت‌های به پاییز نشسته مقابلم است. شمشادهای بلند، حصار خانه با ویلاهای مجاور هستند و در انتهای حیاط عمارت بامداد به انتظار ایستاده است. دو پنجره رو به حیاط است که یکی تا پایین رسیده و دیگری که گویا پنجره اتاق کار است تا نصفه! گمانم عکس مشهور مریم زندی از احمد شاملو در قاب همین پنجره باشد؛ همان که شاعر در قاب پنجره‌ای رو به باغ ایستاده و در جلوی کادر شاخه خرمالویی به چشم می‌آید. از راهرو کنار شمشادها می‌گذریم تا به در ورودی برسیم. گلدانی که گویا تازه شکسته است، کنار در افتاده و کمی دورتر پر است از سبد گل‌هایی که برای تبریک آورده شده اما اکنون خشکیده‌اند! در چوبی دولنگه‌ای مقابل راهرو منتهی به هال است. داخل می‌شویم، سمت راست راهرو درهای آشپزخانه است به سبک و سیاق درهای کافه‌های فیلم‌های وسترن، و سمت چپ در اتاقی است که بعداً فهمیدم اتاق کار شاعر است! کمی جلوتر راه‌پله چوبی وجود دارد.

ناغافل به خودم می‌آیم و آیدا را مقابل می‌بینم که خوش و بش‌اش با دیگر مهمانان به پایان رسیده و اکنون به من خوشامد می‌گوید. سلام می‌دهم و وارد نشیمن منزل می‌شوم.

بهاره رهنما که خیلی به شور آمده، چشمانش خیس است و دیگر مهمانان هم سرگرم ورانداز کردن در و دیوار منزل! گوشه نشیمن پیانویی خوش نشسته و قرینه‌اش ویترینی است که برخلاف سایر خانه‌های ایرانی، داخلش کریستال نیست!

طبقه پایین ویترین سری «کتاب کوچه» است و در سایر طبقات چاپ‌های مختلفی از آثار شاملو! کنار ویترین عکسی از احمد شاملو در قابی نشسته و مقابل عکس مجمر بزرگی است که چند ده شمع سرخ نیمه‌سوخته در آن به فکر فرو رفته‌اند.

آقای رئیس‌دانا توضیح می‌دهد که هر سال در زادروز شاملو این مجمر شمع‌های نو به خود می‌بیند و سال بعد دوباره شمعی دیگر! تندیس احمد شاملو پشت سرم است و سر که می‌گردانم، عکس‌ها و طرح‌های دیگر شاعر را می‌بینم که پیر و جوان، حواس‌شان یا به ماست یا در فکری دیگرند.

آیدا با سینی چای از آشپزخانه بازمی‌گردد. سراپا سیاه بر تن دارد! از خانم جوانی که در سامان دادن آثار شاملو به آیدا کمک می‌کند و از قضا آن روز هم آنجا حاضر است، می‌پرسم چرا آیدا همیشه سیاه بر تن دارد! با حالتی که گویا مجاز به پاسخ نیست، مجابم می‌کند که سوالی دیگر بپرسم! سوال دیگرم نمی‌آید. حقیقتش را بخواهید کمی افسرده شده‌ام، بهاره رهنما هم از دکلمه خورشیدهای همیشه که به تازگی منتشر شده است، تعریف می‌کرد و می‌گفت چقدر برایش عزیز است دیدن آیدا! آقای رئیس‌دانا هم آخرین چاپ «مرگ کسب و کار من است» روبر مرل را که شاملو ترجمه کرده برای آیدا آورده بود تا به آرشیو آثار شاملو اضافه شود! در این میان این آیدا بود که ساکت و صبور گوش می‌داد و گهگاه زیر لب جواب کوتاهی در حد یکی دو کلمه اضافه می‌کرد! پس از چندین دقیقه آیدا از همه دعوت کرد که اتاق کار شاعر را ببینند!

دوستان به دیدن اتاق کار شاعر رفتند و در این میان فرصت کردم از آیدا بپرسم که اثاث و آثار شاملو که سیاوش برده بود چه بر سرش آمده! باز آورده شده یا... می‌گوید نه! هر آنچه برده شده بازگردانده نشده است و آنچه اکنون در خانه است مجدداً گردآوری شده است. خانم جوانی که کمک‌حال آیداست اضافه می‌کند: این اثاثی که اکنون در خانه می‌بینید مجدداً خریداری شده است، چراکه آن روزی که سیاوش شاملو وسایل خانه پدری را با خود برد حتی یک صندلی در خانه باقی نمانده بود که آیدا روی آن بنشیند! می‌پرسم پس با این حال دکور خانه نسبت به زمان زندگی شاعر باید خیلی تغییر کرده باشد که آیدا جواب مثبت می‌دهد. بلند می‌شوم و به اتاق کار شاعر می‌روم، دور تا دور اتاق پر است از تابلو و تندیس و ویترین‌های مختلفی که وسایل شخصی شاعر در آن قرار گرفته است. ابتدای ورودی اتاق دستخطی از شاملو قاب شده است که شعر عزیزی در آن سپیدی کاغذ را نشانه رفته است:

سمت دیگر ورودی اتاق تعداد زیادی قاب عکس از شاعران و نویسندگان مطرح جهان دیوارکوب شده که شاملو از آنها اثری را به فارسی ترجمه کرده است. همان طور که گفتم دور و بر اتاق پر است از آثاری که دیگران به یادگار به احمد شاملو و آیدا هدیه داده‌اند! عکس، طرح، نقاشی، مجسمه، روزنامه، مجله، کارت‌پستال و ده‌ها یادگاری دیگر که شاید نوشتن از هرکدام سطرهای زیادی را طلب کند. در این میان چندین ویترین شیشه‌ای که وسایل شخصی شاملو در آن قرار گرفته از همه جالب‌تر است.

در یکی شناسنامه و کیف پول و عینک و عطر و جاکلیدی شاعر، در دیگری پیپ‌ها، سیگارها، نی سیگارها، فندک‌ها و زیرسیگاری‌ها! در دیگری پیراهن‌ها و کراوات‌ها و دستمال گردن و کمربند و دستکش او! یکی دیگر از ویترین‌ها به جوایزی اختصاص دارد که شاعر آنها را از آن خود کرده، که در آن میان لوح تقدیر جایزه فروغ از همه بیشتر جلب توجه می‌کند که پایین آن و در پس‌زمینه عکس فروغ تاریخ ۱۳۵۱/۱۲/۲ به چشم می‌آید...

پس از گرفتن چندین عکس، از اتاق کار بیرون می‌آییم، هوا تاریک شده و آیدا چراغ‌های خانه را روشن کرده است. شال و کلاه می‌کنیم و اجازه مرخصی می‌گیریم! دعوت‌مان می‌کند که یکشنبه برای زادروز شاعر دوباره به منزلش بیاییم و بر مزار و در خانه بامداد از ۸۵سالگی او بگوییم و بشنویم.

وقت خداحافظی است. از خانه بیرون می‌آییم! سرما از لابه‌لای چنارها می‌لغزد و پوست‌مان را قلقلک می‌دهد. پیش از بازگشت‌مان آیدا، انار به ما هدیه می‌دهد، یادم می‌رود بپرسم که انارِ خانه شاعر است یا نه! هر کدام باشد عزیز است. در راه بازگشت بهاره رهنما می‌گوید: شعری از شاملو بخوان، می‌گویم: شعر مجسم همان زنی بود که انار سرخی را به دست‌مان داد! و اضافه می‌کنم: شاید این انار را از همان درختی چیده باشد که سرخی دانه‌هایش به شعر شاملو رنگ فریاد و عطر عشق داده است. می‌گوید: راست می‌گویی!

سودوکو شماره ۱۱۴

سودوکو Sudoku یک واژه ترکیبی ژاپنی به معنای عددهای بی‌تکرار است و امروزه به جدولی از اعداد گفته می‌شود که به عنوان یک سرگرمی رایج در نشریات کشورهای مختلف به چاپ می‌رسد.

قانون‌های حل جدول سودوکو:

۱- در هر سطر و ستون باید اعداد یک تا ۹ نوشته شود. بدیهی است که هیچ عددی نباید تکرار شود.

۲- در هر مربع ۳×۳ اعداد یک تا ۹ باید نوشته شود و در نتیجه هیچ عددی نباید تکرار شود.

			7				4	
			4	8	5	2		
						6		7
				1				3
3	2		5		8		1	6
8				2				
7		9						
		6	8	3	4			
	1				6			

حل سودوکو شماره ۱۱۳

1	7	6	5	8	3	2	9	4
4	3	8	9	1	2	7	5	6
9	2	5	6	7	4	3	1	8
6	4	9	3	5	1	8	7	2
7	8	1	4	2	6	5	3	9
3	5	2	7	9	8	6	4	1
8	9	4	2	3	7	1	6	5
5	1	7	8	6	9	4	2	3
2	6	3	1	4	5	9	8	7

جدول شماره ۱۱۰۶

افقی

۱- رودی در امریکا که به خلیج مکزیک می‌ریزد- مقیاسی برای اندازه‌گیری قدرت زمین‌لرزه ۲- بخشنده- اسود- ضمیر ملکی چهارم ۳-پیش‌درآمد نام ماندلای محبوب- از گازها- افسار ۴- از هفت‌قلم آرایش قدیم- از ماه‌های سریانی- بلای بنیان‌کن ۵- پسوند شباهت- لاستیک رویی چرخ خودرو- فرآیند تبدیل برخی فرآورده‌های نفتی سنگین به سبک‌تر ۶- جگر- ضربه‌ای در بدمینتون- همبازی لورل ۷- تیر پیکان‌دار- عظمت و بزرگی- سرو کوهی ۸- مسافر- کشوری درون خاک آفریقای جنوبی ۹- عنوان اشراف بریتانیا- درگذشتن- قانون چنگیز ۱۰- شاگرد مغازه- برج بلند تهران- جسد ۱۱- پرداختی برای اشتراک- فرمانروایان- مگس‌پران اسب ۱۲- چین و چروک پوست- زادگاه خواجه عبدالله انصاری- نوعی میوه که پوست آن برای رنگرزی استفاده می‌شود ۱۳- پاندول- نوعی پارچه نفیس- واحد غیررسمی پول ایران ۱۴- زنگ گردن چهارپا- میل نفسانی- قطب منفی باتری ۱۵- شوینده‌ای پرمصرف- پایتخت سومالی.

عمودی

۱- از فلاسفه و مورخان بزرگ فرانسه که کتاب مکاتیب ایرانی از اوست- از سینماهای قدیمی تهران ۲- موی گردن اسب- سر باز زدن- بازیکن آزاد در والیبال ۳- مثلث- میوه و شیرینی بعد از غذا- پایتخت جمهوری آنگولا ۴- خشکی- تاخت و تاز- حرارت ۵- سمبل- ریشه درخت- بالای خارجی ۶- سوره بعد از فاطر- مهم‌ترین رودی که به دریاچه هامون می‌ریزد- سیم ایمن‌کننده لوازم الکتریکی ۷- نویسنده درام و سیاستمدار فرانسوی- لقب هندو- گلدسته مسجد ۸- اتحادیه شرکت‌های هواپیمایی- از عناصر شیمیایی- نت سوم- کامل‌تر ۹- شعر ژاپنی- در را به چهارچوب متصل می‌کند- نکوهش به شیوه سرایندگان ۱۰- آتش عرب- قوطی حاوی پارچه آغشته به جوهر برای انگشت زدن- یاور چوپان ۱۱- دریا- راه باریک و سرپوشیده- صحیح ۱۲- به کمر می‌بندند- نقصان- نرم‌افزار نقشه‌کشی ۱۳- کتابی از صادق چوبک- بدهی به صورت اقساطی- پرنده خوشبختی ۱۴- مستقبل- آن که از نسل علی و فاطمه است- در دین زرتشت تقدس دارد ۱۵- همگی- پایتخت نپال.

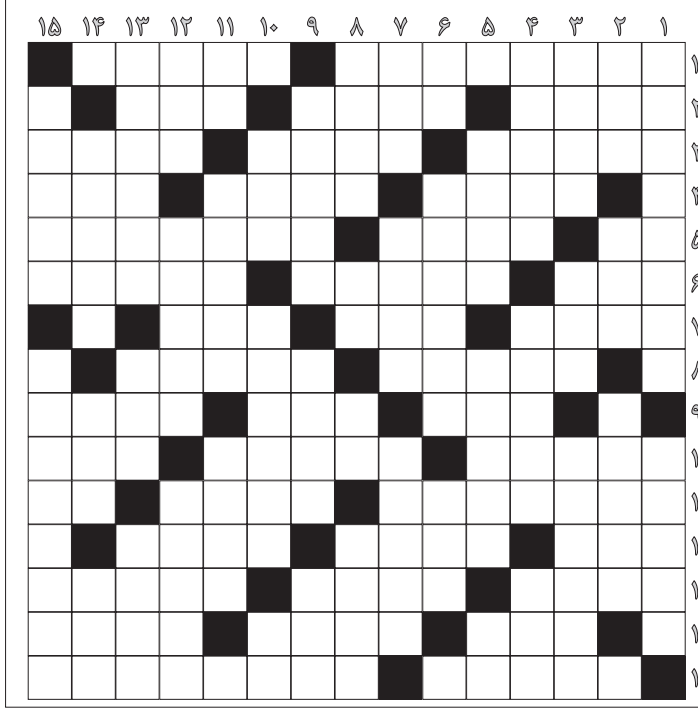
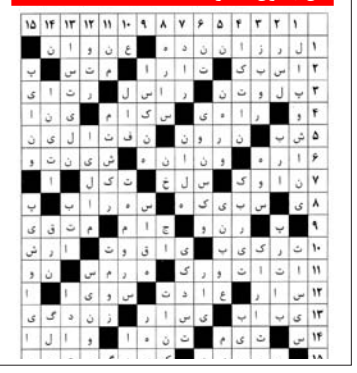
حل جدول شماره ۱۱۰۵